

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

می‌دانم که دوست داری «فدک» را بیشتر بشناسی، زیرا تو با این نام آشنا هستی و می‌خواهی از رازهای آن باخبر شوی.

قصه فدک، قصه دیروز نیست، قصه تمام روزهای شیعه است. فدک، پرچمی است که خدا برای فاطمه ع برافراشته است.

این کتاب می‌خواهد برای تو از فدک بگوید؛ همان سرزمین یاسی که برای همیشه زنده و جاوید است.

قصه فدک با قصه خبیر گره خورده است. آماده باش تا با هم به مدینه سفر کنیم و همراه پیامبر ص به سوی سرزمین خبیر برویم.

در آنجا معجزه بزرگ مولایمان علی ع را می‌بینیم که چگونه قلعه خبیر را فتح می‌کند، پس از آن به سوی سرزمین فدک می‌رویم تا بوی گل یاس را با تمام وجودمان حس کنیم. سپس به مدینه برمی‌گردیم تا مهمان خانه فاطمه ع بشویم و این سخن خدا را بشنویم: «فدک از آن فاطمه است».

ما دفتر تاریخ را باز می‌کنیم و در میان ۲۱۲ کتاب تحقیقی - عربی به جستجوی حقیقت می‌پردازیم.

با من همراه باش! زیرا تنها سرمایه من همراهی توست، رفیق!

مهدی خدایان آران

قم، خرداد ۱۳۸۸



– راست می‌گویی! آیا خودت این حرف را شنیدی؟

– آری، یهودیان خیبر در حال جمع‌کردن نیرو هستند و به‌زودی به این شهر
هجوم خواهند آورد.

– تو این خبر را از کجا به دست آوردی؟

– من از سرزمین شام می‌آیم. در بین راه از صحرائشینان این خبر را شنیدم.
این گفتگوی من با یکی از مردم مدینه است. او از حملهٔ یهودیان خیلی ترسیده
است. شما که غریبه نیستید، خود من هم کمی ترس دارم. این هم از شانس من
بود که هنوز نیامده، باید خبر حمله را بشنوم!

بعد از مدّت‌ها چشم‌انتظاری به مدینه آمدم. حالا که خدا این سفر را قسمتم

کرد، نمی‌دانم آیا خواهم توانست دوباره به ایران عزیز برگردم یا نه؟

راستی، مرا ببخشید، یادم رفت بگویم: الآن در ماه محرم سال هفتم هجری
هستم. من از تو می‌خواهم در این کتاب همسفر من باشی. من به سفری تاریخی
آمده‌ام.^۱

اختیار با توست. می‌توانی در همان حال و هوای خودت بمانی، کتاب را ببندی و

مرا تنها بگذاری.

مثل این که نمی خواهی دل مرا بشکنی. قربان مرام تو رفیقِ خوب!
راستش را بخواهی من خیلی دعا کردم تا همسفری مثل تو پیدا کنم. حالا که
آمدی، آیا موافقی با هم به مسجد پیامبر برویم؟
ما باید هر چه زودتر خبر حملهٔ یهود را به پیامبر بدهیم. پیامبر باید برای مقابله
با این حمله تصمیمی بگیرند.
به سوی مسجد می رویم، از در اصلی مسجد وارد می شویم و کنار ستونی
می نشینیم.

تا اذان ظهر فرصت زیادی نمانده است. آیا آن جوان را می بینی که آنجا ایستاده
است؟ او بلال است، مؤذن پیامبر.
الله اکبر!

صدای اذان بلال است، حالا دیگر پیامبر به مسجد می آید. بلند شو! پیامبر وارد
مسجد می شود. نسیم می وزد و بوی گل محمدی همه جا را پر کرده است. تو به
چهرهٔ پیامبر می نگری. آفتاب را به تماشا نشسته ای!
پیامبر به همه سلام می کند و در محراب قرار می گیرد و نماز بر پا می شود.
همراه دیگران به پیامبر اقتدا می کنیم، نمازی که ما را به معراج می برد.

نماز که تمام می شود من منتظر می مانم تا مسجد خلوت شود و خبر حملهٔ یهود
را به پیامبر بگویم؛ اما می بینم که یک نفر از جا برمی خیزد و با صدای بلند
می گوید: «ای رسول خدا! یهودیان خیبر برای جنگ با ما آماده می شوند، آنها با

قبیله‌های مختلف در حال گفتگو هستند، آنها می‌خواهند با لشکر بزرگی به جنگ ما بیایند».

مثل این که خیلی‌ها از حمله یهود باخبر شده‌اند. بعضی از مردم با شنیدن این خبر خیلی ترسیده‌اند. آخر مسلمانان چگونه خواهند توانست در مقابل یهود مقاومت کنند؟

رو به من می‌کنی و می‌گویی:

– این یهودیان خیبر کیستند؟ سرزمین خیبر کجاست؟

– نمی‌دانم.

– چرا آنها می‌خواهند به مدینه حمله کنند؟

– نمی‌دانم.

– تو دیگر چه نویسنده‌ای هستی!

– من که از همان اوّل گفتم: چند روزی بیشتر نیست که اینجا آمده‌ام.

نگاهی به اطراف می‌کنی. زیر آن درخت خرما پیرمردی را می‌بینی. از من می‌خواهی تا پیش او برویم و از او بخواهیم تا در مورد سرزمین خیبر برای ما توضیح دهد.

با هم به سوی درخت خرما می‌رویم. به پیرمرد سلام می‌کنیم و کنارش

می‌نشینیم. منتظر هستی تا من سؤال کنم:

– پدر جان! آیا شما امروز ظهر در مسجد پیامبر بودی؟

– آری.

– پس تو هم خبر حملهٔ اهل خیبر را شنیده‌ای؟

– آری. خدا خودش سرّ آنها را از سر ما کوتاه کند.

– آیا می‌شود برای ما در مورد آنها سخن بگویید!

پیرمرد قبول می‌کند و شروع می‌کند که از گذشته‌های دور سخن بگوید:

خیلی سال‌ها قبل، یهودیان در شام زندگی می‌کردند، آنها در کتاب آسمانی خود خوانده بودند که آخرین پیامبر خدا در سرزمین حجاز ظهور خواهد کرد. برای همین آنها از شام به این سرزمین مهاجرت کردند. آنها می‌خواستند اولین کسانی باشند که به آن پیامبر ایمان می‌آورند.

عده‌ای از آنها در همین مدینه که آن روزها «یثرب» نام داشت ساکن شدند، گروهی هم در «خیبر» که آب و هوای بهتری نسبت به اینجا دارد منزل کردند. آنها در آن سرزمین، هفت قلعهٔ محکم ساختند تا از حمله‌های عرب‌های بیابانگرد در امان باشند و به همین جهت آن سرزمین خیبر نام گرفت.^۲

در آن زمان تمامی مردم این سرزمین بت‌پرست بودند. یهودیان به بت‌پرستان می‌گفتند: «به‌زودی پیامبری در این سرزمین ظهور خواهد کرد و به بت‌پرستی پایان می‌دهد».

سالیان سال گذشت تا این که محمد ﷺ به پیامبری مبعوث شد و به این شهر هجرت کرد؛ اما متأسفانه نه تنها یهودیان به محمد ایمان نیاوردند بلکه به او حسد هم ورزیده، با او دشمنی کردند.^۳

آنها در سال قبل به یاری بت‌پرستان مکه رفتند و با سپاه بزرگی به مدینه حمله‌ور شدند؛ اما هموطنِ شما، سلمان فارسی به پیامبر پیشنهاد کردن خندق را داد و ما دور شهر را خندق کردیم و خداوند ما را یاری کرد و ما در آن جنگ پیروز شدیم. بعد از آن دیگر شرّ یهودیانی که نزدیک مدینه بودند از سر ما کوتاه شد.^۴ اکنون منطقهٔ خیبر، مرکز تجمع یهود شده است و آنها با اسلام دشمنی می‌کنند و می‌خواهند با لشکر بزرگ بیست هزار نفری به مدینه حمله کنند.^۵

خدایا! تو خودت آنها را نابود کن!

همسفرم!

آیا تو هم با من موافقی که این پیرمرد اطلاعات خوبی در مورد یهودیان به ما داد؟
ما باید از او تشکر کنیم.

* * *

گویا در مسجد خبرهایی است. عجله کن، باید برویم ببینیم آنجا چه خبر شده است.

یکی از مسلمانان سخن می‌گوید. او برای جمع‌آوری اطلاعات به اطراف مدینه رفته بود و ساعتی پیش بازگشته است. او رو به پیامبر می‌کند و می‌گوید: «یهودیان خیبر مشغول جمع‌آوری نیرو هستند. آنها با مردم سرزمین فدک گفتگو کرده‌اند و از آنها قول یاری گرفته‌اند».^۶

دفعهٔ اولی است که نام این سرزمین را می‌شنوم. فدک دیگر کجاست؟

فکر می‌کنم باید سراغ همان پیرمرد برویم. نگاه کن، او هم به مسجد آمده است. کنار آن ستون نشسته است. پیش او می‌رویم و او برایمان می‌گوید: «سرزمین فدک در غرب سرزمین خیبر واقع شده است و سرزمینی بسیار حاصلخیز است. مردم آنجا نیز یهودی هستند و برای همین است که آنها می‌خواهند به یاری هم‌کیشان خود بروند».^۷

همه نگاه‌ها به در مسجد خیره می‌شود، مردی با عجله به سوی پیامبر می‌آید، سلام می‌کند و می‌گوید: «ای رسول خدا! قبیلهٔ غَطَفَان نیز با مردم خیبر هم‌پیمان شده‌اند و قرار شده است با چهار هزار جنگجو به یاری آنها بروند».

من با خود می‌گویم: حتماً این قبیله هم یهودی هستند که به یاری مردم خیبر می‌روند؛ اما وقتی با پیرمرد صحبت می‌کنم متوجه می‌شوم که قبیلهٔ غَطَفَان، بت پرست هستند و به خاطر وعده‌های یهودیان می‌خواهند به جنگ با اسلام بیایند. سرزمین خیبر بسیار حاصلخیز است و خرماي آن بسیار مرغوب.

اهل خیبر به قبیلهٔ غَطَفَان وعده داده‌اند که اگر در این جنگ شرکت کنند، درآمد یک سال خرماي خیبر را به آنها بدهند.^۸

مگر خرماي خیبر چقدر است که آنها حاضر هستند به خاطر آن، همهٔ جنگجویان خود را به میدان مبارزه آورند؟^۹

اگر بخواهیم خرماي خیبر را بار بزنیم نیاز به چهل هزار شتر داریم. هر شتر به راحتی می‌تواند دویست کیلو خرما حمل کند. پس حدود هشت هزار تن خرما، پاداشی است که یهودیان خیبر به قبیلهٔ غَطَفَان وعده داده‌اند.^{۱۰}

آیا این پول نمی‌تواند جنگجویان غطفان را وسوسه کند تا به جنگ اسلام بیایند؟

علمای خبیر می‌دانند که محمد، پیامبر خداست. آنها نشانه‌های پیامبر اسلام را در تورات خوانده‌اند؛ اما اگر بخواهند مسلمان شوند ریاست خود را از دست می‌دهند!!

آنها یک عمر آقایی کرده‌اند، مردم، سالیان سال، دست آنها را بوسیده‌اند! آنها با بهانه‌های مختلف دسترنج مردم را غارت کرده و همچون پادشاهان زندگی کرده‌اند. چگونه پیرو کسی شوند که زندگی ساده‌ای دارد و روی خاک می‌نشیند؟ پیامبر اسلام فرش خانه‌اش حصیر است و غذای ساده می‌خورد و لباسش همانند لباس فقیران است.^{۱۱}

اکنون آنها می‌خواهند از رشد اسلام جلوگیری کنند. آنها در سخنرانی‌های خود در خبیر، جنگ با پیامبر را به عنوان بهترین راه تقرب به خدا معرفی می‌کنند. آنها می‌دانند این آخرین فرصت است و برای همین تمام تلاش خود را انجام می‌دهند. جنگ بزرگی در راه است. خدا خودش به خیر گرداند!

پیامبر در مسجد نشسته است. عده‌ای از یارانش گرد او حلقه زده‌اند. پیامبر با آنها در مورد حمله یهود مشورت می‌کند.

به‌راستی برای مقابله با تهدید یهودیان چه باید کرد؟

هر کسی نظری می‌دهد، پیامبر به سخن همه گوش می‌دهد، او همیشه در

این‌گونه مسائل با دیگران مشورت می‌کند.

آیا باید صبر کنیم تا سپاه دشمن به مدینه برسد و مانند جنگ خندق، از شهر دفاع کنیم؟

گروهی معتقدند که ما باید حالت تهاجمی داشته باشیم. ما باید هر چه زودتر به خیبر حمله ببریم و درس خوبی به آنها بدهیم.

اما آیا ما توان مقابله با سپاه مشترک خیبر، فدک و عَطَفان را داریم؟ این سؤال است که ذهن همه را به خود مشغول کرده است.

همه منتظر هستند تا پیامبر نظر خودش را اعلام کند. سکوت بر مجلس حکمفرما شده است. همه به پیامبر نگاه می‌کنند.

پیامبر سر خود را بالا می‌گیرد و می‌گوید: فردا صبح به‌سوی خیبر حرکت خواهیم کرد.

صدای «الله اکبر» در تمام مسجد می‌پیچد. همه آمادگی خود را اعلام می‌دارند: «ما تا پای جان در راه اسلام فداکاری می‌کنیم».

مردم به‌سوی خانه‌ها می‌روند تا شمشیرهای خود را آماده کنند. چند وقتی است که شمشیرها بدون استفاده مانده‌اند و باید آنها را صیقل زد تا برای جنگ با دشمنان آماده شوند.

پیامبر هنوز در مسجد است، او باید فرمانده‌ای را برای دفاع از شهر مدینه انتخاب کند. نباید شهر را از همه نیروها خالی کرد، ممکن است بت‌پرستان فرصت را غنیمت بشمارند و به شهر حمله کنند.

پیامبر برای مدتی که در شهر نیست، «سَباع» را برای جانشینی خود انتخاب می‌کند.

نگاه کن! «سَباع» در حضور پیامبر است و با دقت به دستور پیامبر گوش می‌دهد، او باید از شهر مدینه با کم‌ترین نیرو محافظت کند. زنان و کودکان نیاز به امنیت دارند، هیچ‌کس نباید جرأت حمله و غارت شهر را داشته باشد.^{۱۲}



– بلند شو! چقدر می‌خوابی! با تو هستم!

– چه می‌گویی! چرا نمی‌گذاری بخوابم؟

– من رفتم. اگر کمی دیر کنی از قافله جا می‌مانی. لشکر اسلام حرکت کرد.

– وای! اصلاً یادم نبود.

از جا بلند می‌شوم، حق با توست. مردم آماده حرکت هستند. هنوز آفتاب طلوع نکرده است.

سریع نماز می‌خوانم و می‌آیم.

کجایی همسفر خوبم؟

تو در صف اول لشکر ایستاده‌ای! آفرین بر تو! شمشیری هم که در دست گرفته‌ای!

لشکر آماده حرکت است.

من می‌خواهم آماری از این لشکر داشته باشم:

دویست نفر سواره نظام و بقیه که هزار و چهارصد نفر هستند پیاده نظام

می‌باشند. ۱۳

آنجا را نگاه کن، این خانم‌ها اینجا چه می‌کنند؟ خوب است بروم از خودشان سؤال کنم:

– ببخشید، خانم‌های محترم! آیا می‌دانید ما داریم به جنگ می‌رویم؟

– بله. می‌دانیم.

– پس شما کجا می‌آیید؟

– ما همراه این لشکر می‌آییم تا در هنگام جنگ از مجروحان پرستاری کرده و

آنها را مداوا کنیم. ۱۴

خورشید از افق طلوع می‌کند و همه منتظر هستند تا پیامبر دستور حرکت بدهد. در انتظار رسیدن علمدار می‌مانیم، هیچ لشکری، بدون پرچم و علامت مخصوص خود حرکت نمی‌کند.

پیامبر پرچمی را در دست گرفته است. نسیم می‌وزد و پرچم را تکان می‌دهد، به‌راستی این پرچم چقدر زیباست!

خیلی‌ها آرزو دارند که پیامبر این پرچم را به دست آنها بدهد. پیامبر جلو می‌آید و نگاهی به یاران خود می‌کند، او علی عَلِيٍّ را صدا می‌زند و پرچم را به دست او می‌دهد. ۱۵

فقط او شایستگی علمداری دارد. این پرچم حق‌طلبی و حق‌جویی است. مگر می‌شود در دست دیگری باشد؟ این پرچم یک تاریخ است، یک خط سیر است، گذشته را به آینده متصل می‌کند.

پرچمی که سرانجامش به دست آخرین منجی خواهد بود، همان منجی که از نسل علی علیه السلام است!

علی علیه السلام جلوی لشکر می‌رود، همه باید پشت سر او حرکت کنند، بانگ «الله اکبر» در فضا می‌پیچد و لشکر، شهر مدینه را ترک می‌کند.

خیبر در شمال مدینه واقع شده است و ما باید حدود ۱۲۰ کیلومتر راه برویم.^{۱۶} آری، مردم فَدَک و قبیلهٔ غَطَفَان با یهودیان خیبر هم‌پیمان شده‌اند. وقتی که لشکر اسلام به سوی خیبر حرکت کند، سپاه بزرگی از مردم خیبر، فدک و غَطَفَان تشکیل خواهد شد.

ما باید قبل از تشکیل لشکر بزرگ به خیبر برسیم. برای همین از یک راه فرعی می‌رویم تا به جاسوسان یهود برخورد نکنیم.

بعد از طی مسافتی، پیامبر عَباد را به حضور می‌طلبد.

اکنون تو از من سؤال می‌کنی: عَباد کیست؟

آنجا را نگاه کن! آن جوان که به سوی پیامبر می‌آید، عَباد است. او یکی از شجاع‌ترین یاران پیامبر است و پیامبر به او علاقه زیادی دارد. او دوست دارد جانش را در راه اسلام فدا کند.^{۱۷}

فکر می‌کنم که پیامبر می‌خواهد مأموریت مهمی را به او بدهد. پیامبر رو به عَباد می‌کند و از او می‌خواهد تا همراه دو نفر از دوستانش به سوی سرزمین خیبر حرکت کرده و موقعیت دشمن را شناسایی کنند و اگر خبر تازه‌ای به دست آوردند سریع گزارش دهند.

عَبّاد دو نفر از دوستانش را که این سرزمین را مثل کف دست خود می‌شناسند
انتخاب کرده و به سوی خیبر حرکت می‌کند.

– چرا اینجا ایستاده‌ای و مرا نگاه می‌کنی؟ باید دنبال عَبّاد برویم!

– خیلی خوب، سوار اسبت شو و بیا.

با هم در دل بیابان به پیش می‌تازیم و خود را به عَبّاد می‌رسانیم. ساعتی
می‌گذرد، نصف روز است که در راه هستیم. هم تشنه‌ایم هم گرسنه!
در آنجا چند درخت می‌بینم. حتماً در آنجا آب هست. خدا کند عَبّاد دستور توقف
بدهد.

خدا را شکر! عَبّاد تصمیم گرفته در اینجا کمی استراحت کند. نزدیک نماز ظهر
است.

سریع وضو می‌گیریم و پشت سر عَبّاد نماز می‌خوانیم. بعد از نماز سفره
مختصری پهن می‌شود. نان و خرما ناهار امروز ماست!

نسیم می‌وزد و آرامش صحرا تو را به فکر فرو برده است.

ناگهان عَبّاد از جا برمی‌خیزد، سریع سوار اسب می‌شود و شمشیر از غلاف
برمی‌کشد. یاران او هم به سرعت به دنبال او می‌روند. چه خبر شده است؟
تو نگاهی به دور دست می‌کنی. می‌گویی: آنجا را نگاه کن! آن سوار را می‌بینی
که دارد فرار می‌کند؟

آری، حق با توست. عَبّاد به دنبال آن سوار به پیش می‌تازد. آیا موقّق خواهد شد
به او برسد؟

شمشیر در دست عَبّاد و یارانش می‌چرخد، چرا عَبّاد می‌خواهد آن سوار را

دستگیر کند؟ مگر او چه کرده است؟

سرانجام عباد موفق می‌شود؛ او را دستگیر کرده و به این سو می‌آورد.

عباد به او رو می‌کند و می‌گوید:

— کیستی و در این بیابان چه می‌کنی؟

— من چوپان هستم که گله شتری را برای چرا آورده‌ام.

— پس گله شتر تو کجا هستند؟

— گله شتر را گم کرده‌ام. آن گله، همه هستی من بود، لحظه‌ای زیر سایه درختی

خوابم برد. دیگر آن‌ها را ندیدم! شما شترهای مرا ندیدید؟

— آیا از سرزمین خیبر خبری داری؟

— آری، چند روز پیش آنجا بودم.

— در آنجا چه خبر بود؟

— همه در حال بسیج نیروهای خود هستند. قرار است مردم فدک و قبیله

عطفان هم به یاری آنها بیایند. همه با هم پیمان بسته‌اند تا آخرین نفس مبارزه

کنند. هیچ‌کس نمی‌تواند آنها را شکست دهد.

— دیگر چه خبر؟

— یهودیان خیبر در قلعه‌های محکم خود پناه گرفته‌اند و آب و آذوقه به اندازه

چندین سال ذخیره کرده‌اند. اگر کسی آنها را محاصره کند کار بی‌فایده‌ای کرده

است. کوه‌ها را نگاه کن، همیشه بوده‌اند، هستند و خواهند بود. قلعه‌های خیبر

چون کوه استوارند!

مرد نگاهی به من می‌کند، وقتی می‌بیند که من ترسیده‌ام خنده مرموزی می‌کند.

به‌راستی ما به جنگ کسانی می‌رویم که در آمادگی کامل هستند. تعداد نیروهای

آنها بیش از ده برابر ما می‌باشد. دژهای نفوذناپذیری دارند. حتی محاصره آنها هم هیچ فایده‌ای نخواهد داشت!!

اما بر خلاف من، عبّاد هیچ ترسی به دل ندارد، شاید او چیزی می‌داند که من نمی‌دانم.

ناگهان عبّاد شمشیر خود را بالا می‌آورد و فریاد می‌زند:

– ای نمک به حرام! جاسوسی یهودیان را می‌کنی! چگونه یک عرب حاضر می‌شود جاسوس یهودیان باشد؟ خیال می‌کنی می‌توانی مرا فریب دهی! راستش را می‌گویی یا این که...

– باشد، راستش را می‌گوییم! امانم بده!

– تو در امان هستی؛ زود حرف بزن.

– آری، من جاسوس یهودیان خیبر هستم. من داشتم به خیبر می‌رفتم تا خبر آمدن لشکر اسلام را به آنها بدهم. من مأمور بودم تا تعداد نیروها و وضعیت لشکر اسلام را برای یهود ببرم. آنها در مقابل این کار به من پول بسیار زیادی داده بودند.

اکنون همه چیز روشن شد، من به هوش عبّاد آفرین می‌گوییم. به او رو می‌کنم و می‌گوییم:

– شما از کجا فهمیدید که این مرد جاسوس یهود است؟

– این مرد می‌گفت چوپان است و شترهای خود را گم کرده است!!

– درست است!

– آقای نویسنده! لباس‌های چوپان باید بوی شتر بدهد نه بوی عطر! نگاهی به

لباس‌های گران‌قیمت این مرد بکن! آیا این لباس یک چوپان است.

– راست می‌گویی!

– وقتی این مرد عرب از قدرت نظامی یهود سخن گفت من یقین کردم که او جاسوس یهود است و می‌خواهد به خیال خودش ما را بترساند. هیچ وقت یک عرب حاضر نمی‌شود از یهودیان دفاع کند.

اکنون این مرد عرب خودش اعتراف کرده است!! به‌راستی سزای یک جاسوس چیست؟ عبّاد با او چه خواهد کرد؟ ولی اصلاً جاسوس نمی‌ترسد زیرا می‌داند اگر مسلمانی به کسی امان بدهد هرگز امان خود را نمی‌شکند.^{۱۸}

عبّاد رو به ما می‌کند و از ما می‌خواهد تا سریع حرکت کنیم. باید این مرد را نزد پیامبر ببریم.

خورشید در حال غروب‌کردن است، لشکر اسلام باید همین اطراف باشد. آنجا را نگاه کن، آن سیاهی را می‌بینی. گویا لشکر اسلام در آنجا اتراق کرده است.

عبّاد اولین کسی است که به‌سوی پیامبر می‌رود. همه نگاه می‌کنند، این مرد عرب کیست که همراه او می‌آید؟ آنها نمی‌دانند او جاسوس یهود است. عبّاد به پیامبر سلام می‌کند و می‌گوید: «این مرد عرب را در حالی که به‌سوی خیر می‌رفت، دستگیر کردیم. او جاسوس یهودیان است و می‌خواست خبر حرکت ما را برای یهودیان ببرد».

همین که سخن عبّاد به اینجا می‌رسد، یک نفر از جا بلند می‌شود فریاد می‌کشد: «باید همین الآن این جاسوس را اعدام کنیم! کسی که جاسوسی برای یهود می‌کند سزایش فقط مرگ است».

او کیست که چنین فریاد می‌کشد؟ مگر ما در حضور پیامبر مهربانی‌ها نیستیم؟
چرا او قبل از این که پیامبر سخنی بگوید این چنین فریاد می‌زند؟
آن مرد رو به عَبَّاد می‌کند و می‌گوید: «معطل چه هستی؟ چرا او را به قتل
نمی‌رسانی؟».

عَبَّاد در جواب می‌گوید: «ای عُمَرُ! او می‌خواسته خبری را برای یهود ببرد؛ اما
هنوز که این کار را نکرده است. من به او امان داده‌ام و هرگز او را نمی‌کشم».
اکنون دیگر آن مرد غضبناک را شناختم، او عُمَرُ بن حَطَّاب است و اعتراض دارد
که چرا عَبَّاد به یک کافر بت‌پرست امان داده است!! آخر، وجود یک بت‌پرست در
لشکر اسلام چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟ او باید مسلمان شود و گر نه کشته
خواهد شد؛ زیرا ما الآن در حالت جنگ هستیم. شرایط فعلی ما کاملاً استثنائی
است.

همه منتظر هستند تا پیامبر سخن بگوید، پیامبر رو به عَبَّاد می‌کند و می‌گوید:
«این مرد را تحت مراقبت خود بگیر و مواظبش باش».^{۱۹}

من تعجب می‌کنم. پیامبر حتی در این شرایط جنگی، این بت‌پرست را مجبور به
مسلمان شدن نمی‌کند. او آزاد است. می‌تواند مسلمان باشد، می‌تواند بت‌پرست!
آن مرد می‌خواست خبر آمدن لشکر اسلام را برای یهود ببرد؛ اکنون که عَبَّاد به
او امان داده است، پس جانش در امان است؛ البته باید خود عَبَّاد مواظبش باشد تا
خطایی از او سر نزنند.

معمولاً وقتی فرماندهان لشکرها، جاسوسی را دستگیر می‌کنند، او را به قتل
می‌رسانند؛ اما پیامبر دستور قتل این جاسوس بت‌پرست را نمی‌دهد و اصلاً او را
مجبور به مسلمان شدن هم نمی‌کند!

آیا فکر نمی‌کنی ما باید پیامبر را دوباره بشناسیم؟
پیامبر می‌خواهد با این کار خود به همه تاریخ پیام بدهد که این لشکر برای
مسلمان کردن یهودیان نمی‌رود! این لشکر می‌رود تا یهود را به جای خود بنشانند.
یهودیان بارها برای نابودی اسلام توطئه کرده‌اند. فقط پیامبر می‌خواهد کاری کند
که آنها از دشمنی خود دست بکشند.
اکنون پیامبر به گروه دیگری دستور می‌دهند تا به سوی خیبر بروند و مواظب
باشند تا جاسوسان، خبر آمدن ما را به خیبر نبرند.
خورشید در حال غروب است، برای خواندن نماز توقف کوتاهی خواهیم داشت و
بعد از نماز به حرکت ادامه خواهیم داد. فرصت کم است و ما باید هر چه زودتر
خود را به خیبر برسانیم.
سکوت سرتاسر بیابان را فرا گرفته و همه جا تاریک است و خستگی بر همه
غلبه کرده است. این لشکر از صبح تا به حال راه رفته است. هیچ‌کس دیگر نای
راه رفتن ندارد.
ناگهان صدای زیبایی به گوش می‌رسد، یک نفر شعر حماسی می‌خواند. این
شعر آن قدر زیباست که همه را به شور و شوق می‌آورد. گوش کن:

وَاللّٰهُ لَوْلَا اَنْتَ مَا اهْتَدَيْنَا...

خدایا! اگر لطف تو نبود ما هرگز به نور ایمان هدایت نمی‌شدیم. اگر تو
نبودی ما حق را نمی‌شناختیم و نماز نمی‌خواندیم.
بار خدایا! پایداری در راه خودت را به ما کرامت کن و ما را در این راه،
ثابت قدم بگردان!

او شعر حماسی خود را می‌خواند. شوری در همهٔ لشکر می‌افتد. دیگر از خستگی هیچ خبری نیست. آری، این هنر است که می‌تواند این چنین در روح و جان انسان اثر کند.

همه می‌خواهند بدانند این هنرمند کیست که چنین وقت‌شناس بود و با هنرش جانی تازه به همه داد.

در زیر نور ماه، چهرهٔ خندان پیامبر هویداست. پیامبر دوست دارد این شاعر را بشناسد.

نام او «عامر» است، پسر سنان. پیامبر در حق او دعا می‌کند و می‌گوید: «خدایا! رحمت خود را بر او نازل کن».^{۲۰}

کسانی که این دعای پیامبر را می‌شنوند می‌فهمند که عامر به‌زودی شهید خواهد شد، زیرا همه می‌دانند اگر پیامبر برای کسی، این‌گونه دعا کند شهادت نصیبش می‌شود!

صورت عامر از شادی می‌درخشد، همه به او تبریک می‌گویند، من در تعجب از این رسم غریب هستم. پادشاهان به شاعران خود پول و سکه می‌دهند و پیامبر مهربانی به شاعر خود وعدهٔ شهادت می‌دهد!

خوشا به حال تو ای عامر که وعدهٔ شهادت را از پیامبر گرفتی.

چه چیزی بهتر از این که جانت را در راه دوست قربانی کنی!

امشب تو در خیمهٔ خودت در خواب هستی، زیرا امروز خیلی خسته شده‌ای. ولی من نمی‌دانم چرا خوابم نمی‌برد. از خیمه بیرون می‌آیم. نگاهی به آسمان می‌کنم. هیچ ستاره‌ای در آسمان نمی‌بینم. هوا ابری است.

پاسخنامه سؤالات

کتاب «سرزمین یاس»

ج	ب	الف	
			۱
			۲
			۳
			۴
			۵
			۶
			۷
			۸
			۹
			۱۰
			۱۱
			۱۲
			۱۳
			۱۴
			۱۵
			۱۶
			۱۷
			۱۸
			۱۹
			۲۰

نام..... نام خانوادگی..... نام پدر.....
سال تولد..... شماره شناسنامه..... تلفن.....
آدرس:.....